

زیبای سینه‌ها و باسنش را از بین پارچه نازک پیراهنش به تصویر می‌کشید و باعث می‌شد که موهایی زیبای به رنگ خز سمورش هم برق بزنند. آلین از آن چهره‌هایی داشت که باعث می‌شد قلب آدم بایستد و نفس در سینه حبس شود. رنگ و رویش حتی به یک زن دهقان خانه‌دار هم زیبایی می‌بخشید. اما اجزای صورتش زیبا و بی‌نقص بودند و همیشه با احساساتی کنترل نشده سرخ می‌شد. انگار همه این‌ها کافی نبود، که طبیعت یک خال سیاه ریز هم به آن اضافه کرده بود. خال سیاهی که با گوشه دهان زیبایش مغالزه می‌کرد. مک‌کنا درباره بوسیدن آن خال زیبا و بوسه‌زنان پیشروی کردن تا خود لب‌های دل‌انگیزش به دفعات خیال‌پردازی کرده بود. آن قدر می‌بوسید و می‌بوسیدش که در آغوشش ضعف کند و به لرزه بیفتد.

بارها به این سؤال فکر کرده بود که چطور مردی با چهره معمولی اِِرل و زنی با جذابیت متوسط کنتس توانسته بودند دختری مانند آلین به دنیا بیاورند. با شیطنت اندک سرنوشت، او فقط بهترین و زیباترین اجزای صورت والدینش را به ارث برده بود. پسرشان مارکوس خوش‌شانسی کمتری داشت و با چهره‌ای پهن و خشن و ساختار بدنی که داشت، بیشتر شبیه یک گاو نر بود تا یک اِِرل. لیوبای کوچک... که شایعه شده بود نتیجه رابطه نامشروع کنتس است، زیبا بود اما نه فوق‌العاده و این جادوی تاریکی را که از وجود خواهرش ساطع می‌شد، در خود نداشت.

مک‌کنا همان‌طور که آلین را تماشا می‌کرد، فکر کرد زمانی که دیگر نمی‌توانستند هیچ ارتباطی با هم داشته باشند، رفته رفته نزدیک‌تر می‌شد. آشنایی بین آن دو به زودی حالت خطرناکی به خود می‌گرفت. البته اگر همین حالا هم خطرناک محسوب نمی‌شد. مک‌کنا خودش را جمع‌وجور کرد و خیلی آرام تقه‌ای روی شیشه در فرانسوی زد. آلین به سمت صدا برگشت و از دیدن او اصلاً تعجب نکرد. مک‌کنا از روی پاهایش بلند شد و با دقت نگاهش کرد.

آلین دستانش را روی سینه در هم گره زد و با اخم نگاهش کرد. با اخم بی‌صدا از آن سمت در گفت: برو.

مک‌کنا هم خنده‌اش گرفته بود و هم تعجب کرده بود که مگر چه کار کرده است. تا آنجا که می‌دانست، در هیچ شوخی و یا شیطنتی شرکت نکرده و در هیچ موردی هم با آلین بحث و جدل نکرده بود. در عوض خودش دو ساعت تمام کنار رودخانه منتظر کاشته شده بود.

مک‌کنا سرش را سرسختانه تکان داد و همان‌جایی که بود، ماند. دستش را پایین آورد تا دستگیره در را به نشانه هشدار ظریف بچرخاند. هر دو می‌دانستند که اگر او را در بالکن اتاق آلین ببینند، این مک‌کنا بود که تمام کاسه و کوزه‌ها سرش شکسته می‌شد، نه آلین. به‌خاطر همین، یعنی

نجات او بود که آ لین با اکراه قفل و در را برایش باز کرد. باینکه دختر همچنان اخم کرده بود، ولی مک کنا نتوانست جلوی نیشخند زدنش را بگیرد.

درحالی که شانه‌اش را به چارچوب در تکیه داده و در چشمان قهوه‌ای تیره آ لین نگاه می کرد، لبه در را گرفت و بی مقدمه پرسید: «فراموش کردی که امروز عصر قرار بود همدیگه رو ببینیم؟» حتی وقتی به سمت او خم شده بود، باز هم آ لین مجبور بود سرش را بالا بیاورد تا در چشمانش نگاه کند.

«نه. فراموش نکردم.» صدایش که معمولاً بسیار ملایم و شیرین بود، حالا لحن کینه توزانه‌ای گرفته بود.

«پس کجا بودی؟»

«واقعاً مهمه؟»

مک کنا سرش را کج کرد و لحظه‌ای به این فکر کرد که چرا دخترها دوست دارند وقتی رفیقشان حوصله ندارد، از این معماها برایش طرح کنند؟ وقتی به پاسخی منطقی نرسید، به دم دست‌ترین جوابی که می توانست چنگ انداخت. «ازت خواستم کنار رودخونه به دیدنم بیای، چون دوست داشتم ببینمت.»

«فکر کردم که برنامه‌ها رو عوض کردی. چون به نظر می رسه همراهی با کسی دیگه رو به من ترجیح می دی.» وقتی آ لین از چهره او گیج شدنش را متوجه شد، گوشه دهانش با بی صبری چین افتاد. «امروز صبح که من و خواهرم به دیدن آسیابان رفتیم، توی روستا دیدمت.»

مک کنا مردد سری تکان داد، یادش آمد که رئیس اصطبل او را پیش پینه دوز فرستاده بود تا چند چکمه‌ای که نیاز به تعمیر داشتند، به او بدهد. اما چرا چنین چیزی باعث ناراحتی آ لین شده بود؟ آ لین فریاد زد: «اوه، این قدر کودن نباش، با یکی از دخترهای روستا دیدمت مک کنا. بوسیدیش. درست وسط خیابون، کل دنیا می تونستن شما رو ببینن!»

بلافاصله اخمش باز شد. درست بود. دخترک هم ماری دختر قصاب بود. مک کنا امروز صبح با او لاس زده بود، همان طور که با بیشتر دخترانی که می شناخت این کار را می کرد. ماری درمورد موضوعی سربه سرش گذاشته بود، تا اینکه او خندیده و بوسه‌ای از او دزدیده بود. این بوسه برای او و ماری هیچ معنایی نداشت و خود مک کنا هم این موضوع را کامل فراموش کرده و از ذهنش بیرون انداخته بود.

پس آ لین به همین خاطر عصبانی بود... حسادت کرده بود. مک کنا سعی کرد از این کشف لذت نبرد، اما حس گرم و شیرینی در سینه‌اش جمع شد. لعنتی. با تأسف سر تکان داد و به این فکر

کرد که چطور چیزی را که آئین خودش از قبل می‌دانست، به او یادآوری کند. اینکه یک دختر نجیب‌زاده به هیچ‌وجه نباید به کارهای او اهمیت بدهد.

اعتراض کرد: «آئین». دستش را کمی به سمتش بالا آورد، اما بعد آن را پس کشید. «رابطه من با دخترهای دیگه هیچ ربطی به رابطه خودمون نداره. من و تو با هم دوستیم. ما هیچ‌وقت... تو از اونایی نیستی که من... لعنتی، هیچ نیاز نیست چیزی رو توضیح بدم که کاملاً واضح!»

آئین نگاهی به او انداخت که هیچ‌وقت ندیده بود. چشمان قهوه‌ای رنگش چنان از خشمی لبریز شده بود که دیدنش باعث شد موهای پشت گردن مک‌کنا سیخ بایستند. پرسید: «اگه یه دختر روستایی بودم چی؟ اون وقت با منم همون کار رو می‌کردی؟»

تابه حال این اولین باری بود که زبان مک‌کنا بند آمده بود. در فهمیدن اینکه دیگران چه حرفی را دوست داشتند بشنوند، مهارت داشت و معمولاً از این به نفع خودش استفاده می‌کرد. جذابیت ظاهری زیادش حسایی به نفعش بود، چه وقتی که می‌خواست از همسر نانا نان کراس بگیرد چه وقتی که می‌خواست خودش را از شر مشکلی که با رئیس اصطبل پیش می‌آمد، خلاص کند. اما در مورد سؤال آئین... هم در جواب بله و هم در جواب نه خطری بی‌نهایت نهفته بود.

مک‌کنا بی‌صدا برای آرام کردن او به نصف حقیقت چنگ انداخت. خودش را مجبور کرد بدون پلک زدن به چشمانش نگاه کند و سرانجام گفت: «من این‌طوری بهت فکر نمی‌کنم.» با نگاه خالی او آئین خیلی عادی جواب داد: «بقیه پسرها که می‌کنن. هفته قبل وقتی خانواده هیروود به دیدن ما اومدن، پسرشون ویلیام من رو گوشه دیوار سنگی نزدیک پرتگاه گیر انداخت و سعی کرد بیوسدم.»

مک‌کنا با خشمی شدید گفت: «مردک گستاخ مغرور!» یاد پسر کک و مکی و درشت هیکلی افتاد که برای پنهان کردن شیفتگی‌اش نسبت به آئین ذره‌ای تلاش نمی‌کرد. «دفعه بعد که ببینمش سر از تنش جدا می‌کنم. چرا بهم نگفتی؟»

آئین عمداً نفت سر آتشش ریخت و ادامه داد: «اون تنها کسی نیست که تلاشش رو کرده. همین چند وقت پیش عموزادهم الیوت هم سعی کرد من رو برای بازی بوسه به چالش...» هنگامی که مک‌کنا دست دراز کرد و او را گرفت، نفس دختر بند آمد.

با خشم گفت: «لعنت به پسر عموت الیوت. لعنت به همه‌شون.»

لمس کردن آئین اشتباه بود. بازوهایش زیر انگشتانش بسیار گرم و لطیف بود و باعث شد چیزی محکم در دلش قلنبه شود. می‌خواست بیشتر لمسش کند، نیاز داشت بیشتر به سمتش خم شود و سوراخ‌های بینی‌اش را پر از عطر وجودش کند... عطر صابونی که پوست تازه شسته شده‌اش را

معطر کرده بود. عطر صابونی که ته مایهٔ عطر گل رز داشت... عطر پوست خودش که از زیر تمام این‌ها به مشام می‌رسید. تمام غرایز وجودش جیغ می‌کشیدند که او را نزدیکتر بکشد و دهانش را روی انحنای جایی بگذارد که گردنش به شانه‌اش وصل می‌شد. اما خودش را مجبور کرد که رهایش کند، دست‌هایش معلق در هوا ماندند. حرکت کردن، نفس کشیدن و حتی درست فکر کردن برایش سخت شده بود.

آلین گفت: «به کسی اجازه ندادم ببوسم. تو رو می‌خوام... فقط تو رو.» بعد لحن سرکشی به صدایش اضافه شد. «اما با این سرعتی که تو پیش می‌ری، تا بیای پا پیش بذاری دیگه نود سالم شده.»

مک کنا همان‌طور که به او خیره مانده بود و نمی‌توانست اشتیاق رقت‌انگیزش را پنهان کند، گفت: «نه. این کار همه‌چیز رو تغییر می‌ده و من نمی‌تونم اجازه بدم این اتفاق بیفته.» آلین با احتیاط دستش را بالا آورد و گونهٔ او را با نوک انگشتش لمس کرد. دستش تقریباً از دست خود مک کنا هم برایش آشناتر بود. می‌دانست که تک‌تک جاهای زخم و بریدگی روی دستش چطور اتفاق افتاده بودند. در بچگی دست آلین همیشه چاق و کثیف بود. اما حالا دستش باریک و سفید و ناخن‌هایش مرتب شده بود. وسوسهٔ چسباندن دهانش به کف دست نرم دختر برایش آزاردهنده بود. در عوض مک کنا خودش را محکم گرفت تا ضربهٔ انگشتان او به فکش را نادیده بگیرد.

آلین با صورت رنگ‌پریده‌ای که داشت سرخ می‌شد، گفت: «متوجه شدم که اخیراً چطوری نگاهم می‌کنی. می‌دونم چی توی ذهنت می‌گذره، همون‌طور که تو هم افکار من رو می‌دونی. با تمام احساسی که نسبت بهت دارم و همهٔ اون چیزهایی که برای من هستی... نمی‌تونم حداقل یه دقیقه... یه دقیقه...» سعی کرد کلمهٔ درستش را پیدا کند. «خیالت رو داشته باشم؟» غرغر کرد: «نه، چون خیلی زود اون خیال تموم می‌شه و بعدش روزگارمون بدتر از قبل می‌شه.» «واقعاً؟» آلین لبش را گزید و به سمت دیگری نگاه کرد. دستانش را طوری محکم مشت کرده بود که انگار می‌توانست این حقیقت ناخوشایند معلق دذ بینشان را از بین ببرد.

مک کنا با جدیت گفت: «حاضرم بمیرم ولی هیچ‌وقت بهت آسیب نزنم. اگه به خودم اجازه بدم که یه بار ببوسمت، اون وقت یه بار دیگه هم این کار رو می‌کنم، بعد دوباره می‌بوسمت و خیلی زود دیگه نمی‌تونیم جلوی خودمون رو بگیریم.»

آلین بحث راه انداخت. «تو که نمی‌دونی...»

«بله، می‌دونم.»

در سکوت همدیگر را به چالش کشیدند. مک‌کنا صورتش را بی‌حالت نگه داشت. آن قدر خوب آیین را می‌شناخت که مطمئن باشد اگر او کوچکترین ضعفی در صورتش ببیند، برای اینکه از همان نقطه حمله کند، هیچ تردیدی نمی‌کرد.

آیین سرانجام آهی از سر تسلیم کشید. با صدای آرامی که انگار بیشتر با خودش بود، زمزمه کرد: «خیلی‌خب.» ستون فقراتش را صاف گرفت و با لحنی که تسلیم شدن از آن می‌بارید، گفت: «فردا موقع غروب خورشید کنار رودخونه همدیگه رو می‌بینیم، مک‌کنا؟ مثل همیشه سنگ پرت می‌کنیم توی رودخونه، حرف می‌زنیم و کمی ماهیگیری می‌کنیم. این همون چیزیه که می‌خوای؟»

مدتی طولانی گذشت تا مک‌کنا بتواند حرف بزند. با لحن محتاطانه‌ای گفت: «بله.» این تنها چیزی بود که می‌توانست از آیین داشته باشد و خدا می‌دانست که از هیچی بهتر بود. آیین نگاهش کرد و لبخند محبت‌آمیزی به او زد. «بهتره قبل از اینکه اینجا گیر بیفتی، بری. اما اول خم شو و بذار موهات رو درست کنم. این بالا جمع شده.»

اگر مک‌کنا تا این حد حواسش پرت نشده بود، می‌گفت که اصلاً نیاز نیست آیین ظاهر او را مرتب کند. می‌خواست به اتاقتش در بالای اصطبل و در جوار پنجاه اسب برود که در آنجا اسکان داده بودند. موهایش هیچ اهمیتی نداشتند. اما ناخودآگاه خم شد و این خواسته کوچک آیین را از روی نیروی محض عادت برآورده کرد.

آیین به جای اینکه موهای سیاه و سرکشش را صاف کند، روی نوک انگشت پاها بلند شد، دستش را پشت گردنش گذاشت و دهانش را روی لب‌های او گذاشت. بوسه مثل صاعقه‌ای روی او تأثیر گذاشت. ناگهان صدایی از اعماق گلویش بیرون زد و تمام بدنش از شوک شدید لذت بی‌حرکت شد. ای خدا، لب‌های آیین بسیار شاداب و لطیف بود و با اراده‌ای ناشیانه لب‌هایش را جستجو می‌کرد. همان‌طور که آیین هم می‌دانست دیگر ابداً ممکن نبود بتواند از او دست بکشد. ماهیچه‌هایش قفل شدند و بی‌حرکت ایستاد. برای مهار سیل احساساتی می‌جنگید که با تمام توان سعی داشت بر او غلبه کند. آیین را با شور جوانی نوبالغش می‌خواست و به او عشق می‌ورزید. کنترل متزلزی که روی خودش داشت، کمتر از یک دقیقه دوام آورد، تا اینکه ناله لرزانی کرد و دستانش را دور آیین پیچید.

به‌سختی نفس‌نفس می‌زد و لب‌های نرمش را می‌بوسید. آیین هم مشتاقانه پاسخ بوسه‌هایش را می‌داد و حینی که انگشتان مک‌کنا بین موهایش فرو رفت، خودش را به سمت او بالا کشید. لذت در آغوش گرفتنش خیلی زیاد بود... مک‌کنا نمی‌توانست جلوی محکم‌تر شدن بوسه‌هایش را

بگیرد تا اینکه لب‌های دختر ناخواسته باز شدند. فوراً از این فرصت استفاده کرد و روی دندان‌ها و ابریشم گرم و خیس داخل دهانش را کاوش کرد. این کارش او را غافلگیر کرد... مک‌کنا حسش کرد و نجوای آرامی از ته حلقش سر داد تا اینکه او آرام گرفت. دستش را پشت سر او لغزاند، انگشتانش را روی انحنای پوست سرش گذاشت و همزمان او را عمیق‌تر بوسید. آلبین به نفس‌نفس افتاد، به شانه‌هایش چنگ انداخت و با چنان حس خام و ناخودگاهی پاسخ بوسه‌هایش را داد که او را به نابودی کشاند. مک‌کنا می‌خواست جای‌جای بدن او را ببوسد و بیشتر از آنچه که در توانش بود، به او لذت ببخشد. از پیش چنین هوسی را می‌شناخت، بالینکه تجربه‌اش محدود بود، ولی بکر و باکر نبود. اما هیچ‌وقت با چنین ترکیبی از احساسات و عطش جسمانی روبه‌رو نشده بود... وسوسه‌ای شدید که هرگز نمی‌توانست و نباید تسلیمش می‌شد.

مک‌کنا دهانش را از روی لب‌های او برداشت، صورتش را در پرده نیمه‌شب موهای او فرو برد و نالید: «چرا این کار رو کردی؟»

آلبین خنده کوتاهی کرد که خواستن در آن به گوش می‌رسید: «تو همه چیز منی. عاشقت هستم. همیشه بودم...»

«هیس.» کمی تکانش داد تا ساکت شود. او را با فاصله‌ای به بلندی یک دست از خودش نگه داشت و به صورت برافروخته و سرخس خیره شد. «دیگه این رو نگو. اگه بگی، از استونی کراس می‌رم.»

آلبین با بی‌پروایی ادامه داد: «با هم فرار می‌کنیم. یه جایی می‌ریم که هیچ‌کس نتونه پیدامون کنه...»

«یا خدا، می‌دونی وقتی این حرف‌ها رو می‌زنی، چقدر دیوونه به نظر می‌رسی؟»

«چرا دیوونگیه؟»

«فکر می‌کنی من این‌طوری زندگیت رو خراب می‌کنم؟»

با لجاجت بازی گفت: «من مال تو هستم، هرکاری که مجبور باشم انجام می‌دم تا با تو باشم.» آلبین به حرفی که می‌زد، باور داشت... مک‌کنا می‌توانست این را از صورتش بخواند. حتی بالینکه اعصابش را خرد می‌کرد هم دلش را شکست. لعنت به آلبین. می‌دانست که اختلاف طبقاتی بین‌شان را نمی‌شد از بین برد و باید این را قبول می‌کرد. او نمی‌توانست اینجا بماند و با این وسوسه دائمی سر و کله بزند، چون می‌دانست که تسلیم شدن، منجر به سقوط هر دو نفرشان می‌شود.

صورتش را بین دستانش قاب گرفت. با انگشت‌های شستش دم ابروهای تیره‌اش را لمس و آن‌ها را روی گونه‌های سرخ و گرم او کشید و چون نمی‌توانست محبت این نوازشش را پنهان کند، با لحنی سرد و صریح گفت: «الان فکر می‌کنی که من رو می‌خوای. اما نظرت عوض می‌شه. یه روزی خیلی راحت فراموشم می‌کنی. من یه حرومزاده و خدمتکار هستم. حتی یه خدمتکار رده بالا هم نیستم...»

«تو نیمه دیگه منی.»

مک کنا از حیرت ساکت ماند و چشمانش را بست. از واکنش غریزی خودش، این سرخوشی ناخودآگاهی که به جانش ریخته شده بود، نفرت داشت. «لعنتی. داری موندن توی استونی کراس رو برام ناممکن می‌کنی.»

آلین با رنگی پریده ناگهان از او فاصله گرفت و گفت: «نه. نرو. معذرت می‌خوام. دیگه هیچی نمی‌گم. لطفاً مک کنا... می‌مونی، مگه نه؟»

ناگهان طعم درد اجتناب‌ناپذیری را چشید که قرار بود یک روزی به خاطر کار ساده ترک کردن او تجربه‌اش کند. آلین نوزده ساله بود... یک سال دیگر با او فرصت داشت، شاید هم نه آن قدر طولانی. سپس دنیا به روی او باز و مک کنا برای او به یک مسئولیت خطرناک تبدیل می‌شد. یا شاید از آن هم بدتر به یک شرمندگی. آلین این شب را فراموش می‌کرد. زمانی می‌رسید که دلش نمی‌خواست به یاد بیاورد در بالکن اتاقش و زیر نور ماه چه حرفی به یک کارگر اصطبل زده بود. اما تا آن زمان...

غرغرکنان گفت: «تا وقتی بتونم، اینجا می‌مونم.»

آلین با اضطرابی که در عمق چشمانش خانه کرده بود، به او یادآوری کرد: «و فردا؟ فردا به دیدنم می‌ای؟»

مک کنا گفت: «غروب آفتاب کنار رودخونه.» ناگهان به خاطر جنگ دائمی درونی‌اش که به دلیل خواستن و هرگز نداشتن او متحمل شده بود، به شدت احساس خستگی کرد.

انگار آلین ذهنش را خواند. هنگامی که او از بالکنش پایین می‌رفت، صدایش به لطافت افتادن برگ گلی به گوش رسید که گفت: «متأسفم.»

\*\*\*

بعد از اینکه مک کنا در تاریکی ناپدید شد، آلین دوباره به اتاقش برگشت و لب‌هایش را لمس کرد. انگار با نوک انگشتانش داشت بیشتر بوسه او را جذب پوست لطیفش می‌کرد. دهان مک کنا به شکل غیرمنتظره‌ای داغ بود و طعم شیرین و محشری داشت. طعم سیب‌هایی را می‌داد که

احتمالاً از باغ چیده و آورده بود. هزاران بار این بوسه‌شان را تصور کرده بود، اما هیچ چیز نمی‌توانست او را برای حسی آماده کند که این بوسه واقعی داشت.

می‌خواست مک‌کنا او را به‌عنوان یک زن ببیند و بالاخره هم موافق شده بود. اما در آن لحظه هیچ موفقیتی در کار نبود. فقط حس یاسی در دلش خانه کرده بود که به اندازه تیغه چاقو برنده بود. می‌دانست که مک‌کنا فکر می‌کند او پیچیدگی موقعیت را درک نمی‌کند، درحالی‌که آیین حقیقت را بهتر از او درک می‌کرد.

از وقتی قنداقی بود، بی‌رحمانه به او القا شده بود که آدم‌ها از سطح اجتماعی خودشان بالاتر نمی‌روند. مردان جوانی مثل مک‌کنا همیشه برای او ممنوع هستند. همه از بالاترین سطوح اجتماعی گرفته تا پایین‌ترین به همین شکل سطح‌بندی قشر اجتماع را درک کرده و پذیرفته بودند... اگر کسی پیشنهاد می‌داد که این مناسبات اجتماعی طور دیگری هم می‌تواند باشد، یک جور ناراحتی عمومی به وجود می‌آمد. با شوخ‌طبعی تلخی فکر کرد که ای کاش او و مک‌کنا می‌توانستند یک جانور دیگر باشند، نه انسان.

اما به نوعی آیین نمی‌توانست به مک‌کنا مثل دیگر اشراف نگاه کند. پسرک اشراف‌زاده نبود، اما کارگر اصطیل هم نبود. اگر در خانواده‌ای با شجره‌ای اصیل به دنیا می‌آمد، مایه مباحثات اشراف‌زادگان می‌شد. خیلی بی‌انصافی بود که او زندگی را با چنین کاستی‌هایی آغاز کرده بود. مک‌کنا باهوش، خوش‌تیپ و سخت‌کوش بود، اما هیچ‌وقت نمی‌توانست بر محدودیت‌های اجتماعی که با آن متولد شده بود، غلبه کند.

آن روز که برای اولین بار به استونی‌کراس پارک آمده بود، به یاد آورد. پسر کوچکی که موهای سیاهش نامرتب کوتاه شده بود و چشمانی داشت که نه آبی بودند و نه سبز، بلکه رنگ شگفت‌انگیزی بین دو بود.

طبق شایعات او پسر حرامزاده دختری روستایی بود که به لندن فرار کرده و حیثیتش را به باد داده بود. اما حین زایمان مرده بود. نوزاد نگون‌بخت به استون‌کراس برگردانده شده بود، یعنی جایی که پدربزرگ و مادر بزرگش تا زمانی که از دستشان برمی‌آمد، از او مراقبت کردند. وقتی مک‌کنا به هشت سالگی رسید، به استونی‌کراس پارک فرستاده شده و به‌عنوان یک شاگرد پادو استخدام شد. وظیفه‌اش این بود که کفش‌های خدمتکارهای ارشد را تمیز کند، به ندیمه‌ها در بالا بردن دبه‌های بزرگ آب از راه‌پله کمک کند و سکه‌های نقره جدیدی که از شهر می‌آمد را بشورد تا ارل و کنتس از برخورد با کثیفی‌هایی که دست یک تاجر ممکن است به جا گذاشته باشند، اجتناب کنند.

نام کاملش جان مک کنا بود. اما همان موقع هم سه خدمتکار به نام جان در املاکشان داشتند، برای همین تصمیم گرفته شد که پسرک با نام خانوادگی اش خطاب قرار داده شود تا اینکه اسم جدیدی برایش انتخاب شود. که البته این موضوع کاملاً فراموش شده بود... و از آن زمان به بعد دیگر فقط مک کنا بود. اوایل خدمتکارها توجه چندانی به او نداشتند. البته به جز مدیره خانه خانم فیرکلوت. او زنی با صورتی پهن، گونه‌های سرخ و مهربان بود. که نزدیک‌ترین چیزی بود که مک کنا به‌عنوان پدر و مادر می‌شناخت. در واقع، حتی آلین و خواهر کوچکترش لیویا بیشتر مستعد بودند که پیش خانم فیرکلوت بروند تا مادر خودشان. مدیره خانه هر چقدر هم که سرش شلوغ بود، باز هم همیشه می‌توانست لحظه‌ای برای یک بچه وقت بگذارد تا انگشت زخمی‌اش را پانسمان کند یا لانه پرنده‌ای که بیرون پیدا کرده بود، تحسین کند یا قسمت شکسته یک اسباب‌بازی را سر جایش چسب بزند.

این خانم فیرکلوت بود که گاهی مک کنا را از وظایفش مرخص می‌کرد تا برود با آلین بازی کند. آن عصرهایی که بازی می‌کردند، تنها راه فرار از محدودیت‌های غیرطبیعی‌اش به‌عنوان یک خدمتکار کودک بود.

یک روز وقتی آلین پیش خانم فیرکلوت رفت و داستانی برایش تعریف کرد درمورد اینکه او چرخ‌دستی حصیری عروسکش را شکسته بود، زن به او هشدار داده بود: «باید با مک کنا مهربان باشی. الان هیچ خانواده‌ای نداره و نه مثل تو لباس‌های خوب برای پوشیدن داره و نه غذای خوبی برای شام. بیشتر اوقاتی که تو داری بازی می‌کنی، اون برای گذران زندگی‌ش کار می‌کنه و اگه اشتباه‌های زیادی بکنه، با تصور اینکه پسر بدیه ممکنه از اینجا بیرونش کنن و ما دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینیمش.»

این حرفش کاملاً در مغز آلین فرو رفته بود. از آن به بعد، دیگر همیشه به فکر محافظت از مک کنا بود و سعی می‌کرد شیطنت‌های گاه و بی‌گاه او را گردن بگیرد و به جای او سرزنش شود. شیرینی‌هایی را که گاهی برادرش از شهر برایش می‌آورد، با او سهیم می‌شد و مجبورش می‌کرد او هم درس‌های معلم سرخانه را یاد بگیرد و مطالعه کند. در عوض مک کنا هم شنا کردن، پرتاب سنگ در دریاچه، اسب‌سواری و سوت زدن با علف را به او یاد داده بود.

برخلاف تصور همه حتی خانم فیرکلوت، آلین هیچ‌وقت او را جای برادرش نگذاشته بود. محبت خانوادگی او به مارکوس هیچ شباهتی به رابطه‌اش با مک کنا نداشت. مک کنا همتا، قطب‌نما و پناهگاهش بود.

کاملاً طبیعی بود که وقتی به یک دختر نوجوان تبدیل می‌شد، از نظر جسمانی هم به او جذب شود. قطعاً تک‌تک خانم‌های همپشایر همین وضع را داشتند. مک‌کنا بزرگ شده و به مردی قدبلند و درشت اندام با ظاهری جذاب تبدیل شده بود. چهره‌اش اگر نمی‌شد گفت که انگار تراشیده بودنش، دست‌کم خطوط قوی و جذاب زیادی داشت. بینی‌اش برجسته و بلند بود و دهانی گشاد داشت. موهای سیاهش هم دائماً روی پیشانی‌اش ریخته بود. زیر آن مژه‌های سیاه، پرپشت و فر خورده‌اش هم چشم‌هایی به رنگ منحصر به فرد فیروزه‌ای جا خوش کرده بود. انگار همین‌ها کم بود که یک جور رفتار پر از جذابیت، آرامش، شوخ‌طبعی و پرشپنتی داشت که او را در ملک اربابی و همین‌طور روستای اطرافش محبوب کرده بود.

عشق آلین به مک‌کنا باعث شد که او برخلاف زندگی‌ای که پدر و مادرش برای او برنامه‌ریزی کرده بودند، خواسته‌های غیرممکنی داشته باشد: همیشه همراهش باشد، برای او به خانواده‌ای تبدیل شود که هیچ‌وقت آن را نداشت. با اینکه ازدواج‌های عاشقانه در طبقات بالای جامعه دیگر مثل گذشته مورد مزمت قرار نمی‌گرفت، اما خانوادهٔ مارسدن همچنان به سنت ازدواج از پیش تعیین شده اصرار داشتند. آلین دقیقاً می‌دانست چه چیزی در انتظارش است. قرار بود یک شوهر اشرافی بی‌تفاوت داشته باشد که از او برای به دنیا آوردن فرزندانش استفاده می‌کرد و وقتی هم که آلین برای سرگرم کردن خودش در غیاب او معشوقی اختیار می‌کرد، چشمانش را به روی این کارش می‌بست. هر سال فصل معاشرت‌ها را در لندن سپری می‌کرد، بعد از آن برای دیدار از خانهٔ روستایی‌شان می‌رفت و سپس پاییز را به شکار می‌پرداخت. هر سال همان چهره‌ها را می‌دید و شایعات مشابه و تکراری را می‌شنید. حتی لذت‌های مادری هم از او دریغ می‌شد. خدمه از بچه‌هایش مراقبت می‌کردند و وقتی خوب تربیت می‌شدند، درست مثل مارکوس به مدرسهٔ شبانه‌روزی فرستاده می‌شدند.

آلین عبوسانه فکر کرد: چندین دهه پوچی. بدتر از همه هم این بود که بدانی مک‌کنا جایی آن بیرون زندگی می‌کرد و تمام افکار و رویاهایش به زن دیگری معطوف بود. با عصبانیت زمزمه کرد: «خدایا چی کار کنم؟» حینی که افکاری بی‌پروایانه در ذهنش پیچ و تاب می‌خورد، خودش را روی روتختی تختش پرت کرد. بالشتی را در آغوش گرفت و چانه‌اش را در نرمی سطح آن فرو کرد. نمی‌توانست او را از دست بدهد، این فکر وجودش را به لرزه می‌انداخت و پر از وحشیگری می‌کرد. باعث می‌شد دلش بخواهد جیغ بکشد.

بالشت را به سمتی پرت کرد، روی کمرش دراز کشید و بدون اینکه به چیز مشخصی نگاه کند، به پارچه‌های در هم گره خورده‌ی سایبان بالای تختش خیره شد. چطور می‌توانست مک‌کنا را در زندگی خودش نگه دارد؟

سعی کرد او را به‌عنوان معشوقی که پس از ازدواج با او وارد رابطه می‌شد، تصور کند. مادرش رابطه‌هایی داشت... خیلی از خانم‌های اشرافی این کار را می‌کردند و تا وقتی که احتیاط می‌کردند، هیچ‌کس مخالفتی نداشت. اما آلین می‌دانست که مک‌کنا هرگز چنین چیزی را نمی‌پذیرد. او هیچ‌وقت یک چیز نصفه نمی‌خواست... هرگز حاضر نمی‌شد آلین را با کسی سهیم شود. شاید یک خدمتکار بود ولی به اندازه‌ی هر مردی در دنیا مغرور بود و احساس مالکیت داشت. آلین نمی‌دانست باید چه کار کند. این‌طور که به‌نظر می‌رسید، تنها چاره‌اش این بود که تا وقتی سرنوشت از هم جدایشان نمی‌کرد، از هر لحظه با او بودن استفاده ببرد.

## فصل دو

مک کنا از تولد هجده سالگی اش به بعد با سرعتی شگفت‌انگیز شروع به تغییر کرده بود. آن قدر سریع بزرگ شد که خانم فیرکلوث با عصبانیت گفته بود که گشاد کردن شلوار او هیچ فایده‌ای نداشت چون دوباره هفته بعد باید همین کار را تکرار می‌کرد. تمام مدت گرسنه بود، اما هیچ مقدار غذایی برای رفع اشتهای او و یا جان گرفتن بدن لاغر استخوانی اش کافی نبود. خانم فیرکلوث وقتی داشت در مورد او با سرپیشخدمت سالتر صحبت می‌کرد، با افتخار گفته بود: «قد و بالای پسره برای آینده‌ش خیلی خوبه.» وقتی آلین اتفاقی داشت از بالکن طبقه بالا رد می‌شد، صدای آن‌ها را به وضوح از راهروی سنگی طبقه پایین شنیده بود. مثل همیشه با شنیدن اسم مک کنا ایستاده و با دقت گوش کرده بود.

سالتر گفته بود: «دقیقاً همین طوره. همین الان قدش صدوهشتاد سانتی‌متره... باید بگم که یه روزی خیلی راحت به تناسب اندام یه پادو می‌رسه.»

خانم فیرکلوث با لحنی متفاوت که باعث شد آلین نیشخندی بزند، پیشنهاد داده بود: «شاید باید از اصطبل بیرون بیارینش تا برای پادویی شاگردی کنه.» آلین می‌دانست که در پس رفتار معمولی خانم فیرکلوث میل شدیدی وجود دارد که مک کنا را از آن موقعیت پست بیرون بکشد و شرایطی با ثبات و اعتبار بیشتری برایش فراهم کند.

مدیره خانه ادامه داد: «خدا می‌دونه که می‌تونیم از یه جفت دست دیگه برای حمل زغال سنگ و تمیز کردن نقره‌ها و جلا دادن آینه‌ها استفاده کنیم.»

«هوم.» مکشی طولانی حاکم شد. «معتقدم که حق با شماست، خانم فیرکلوث. به ارل توصیه می‌کنم که مک کنا رو به‌عنوان یه شاگرد پادویی در نظر بگیرن. اگه موافقت کنن، دستور می‌دم براش لباس مستخدم‌ها دوخته بشه.»

صرف‌نظر از افزایش دستمزد و امتیاز خوابیدن در خانه، مک کنا تقریباً از موقعیت جدیدش سپاسگزار بود. او از کار با اسب‌ها و زندگی در خلوت نسبی اصطبل لذت می‌برد. حالا حداقل نیمی از وقتش را در خانه می‌گذراند و شلوار مشکی مخمل مانند، با جلیقه‌ای خردلی رنگ با کت آبی به تن داشت. از همه این‌ها بدتر وقتی بود که از او خواسته می‌شد هر یکشنبه همراه خانواده به کلیسا برود، نیمکت را برایشان تمیز کند و کتاب دعا را روی نیمکت بگذارد.